

نوشته‌هایی

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۳، شماره ۲



مسابقات



بدیع ولی‌نیا

بدترین اتفاقی که می‌تونه برای یه آدم، وسط انجام یه کار مهم بیفته، استرس گرفتنه! حالا مهم نیست چه کاری باشه... چه بخوای امتحان بدی، چه تو یه مسابقه رسمی بازی کنی،



چه با رفیقات فیفا بزنی!
«جناب استرس» کلاً گند می‌زنه به اعصاب و روان آدم و تمرکز و بهم می‌ریزه و نمی‌ذاره اون کارو درست انجام بدی. البته نمی‌دونم چند نفرتون واقعاً وسط یه مسابقه رسمی، این حسو تجربه کردین که یهو استرس بگیرین؟!

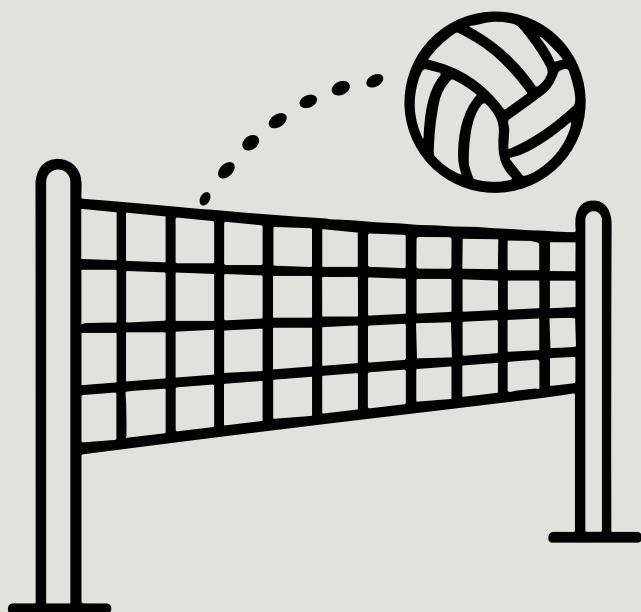
اما برای من که امسال اولین تجربه‌ی مسابقات رسمی‌ام بود، هر بازی پُر بود از استرس‌های کمرشکن!



اصلاً بذارین از اولاش براتون بگم: من تقریباً دو ساله که می‌رم کلاس والیبال. البته می‌شه گفت یه سال اولاش رو کلاس می‌رفتم و بعد تیم پسران تشکیل شد که رفتم

تو تیم. به هر حال از همون اول، صرفاً برای اینکه همه‌اش تو خونه نشینم و یه فعالیتی داشته باشم، رفتم کلاس، ولی

یوآش یوآش و جدی جدی خوش‌ام اومد از والیبال؛ تا رسیدیم به سال پیش که رسماً عضو تیم شدم.



تا اون موقع، همه چی تقریباً خوب بود، چون برای تفریح می‌رفتم تمرین و اونجا به خاطر اینکه، قدّم بلند بود،

از همه بهتر بودم. (توی یکی از

دل‌نوشته‌های قبلی درباره‌اش

نوشتم. اگه دوست داشتین،

برین بخونین. البته کدوم شماره

بود هیچ یادم نیست، زحمت

پیدا کردنش با شما؛ جوینده

یابنده است!)

مُربّیا و حتی کسایی که

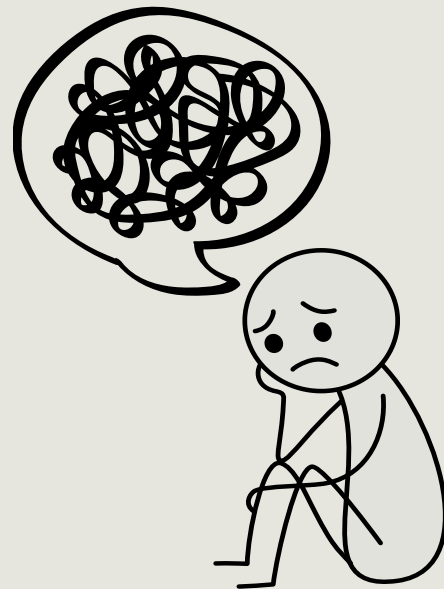
باهاشون تمرین می‌کردیم

هم خیلی آروم‌تر بودن و

خلاصه همه چیز آروم و روون بود.



ولی از سال پیش، همه چی جدّی شد! اولین تغییری که حس کردم، این بود که همه از لحاظ سنّی، ازم بزرگ‌ترن؛ چون به عنوان یه چهارده پونزده ساله توی تیم زیر نوزده‌ساله‌ها بودم. البته قدّم باز از همه بلندتر بود ولی خیلیا از من قوی‌تر بودن. برای همین، طبیعی بود که از بازی کردن با آدمای بزرگ‌تر و قوی‌تر، اضطراب بگیرم!



بنابراین چند ماه اول، سخت گذشت. ضعیف‌ترین بازیکن تیم بودم

و توی همه‌ی تمرینا، باید همه‌ی تلاشام

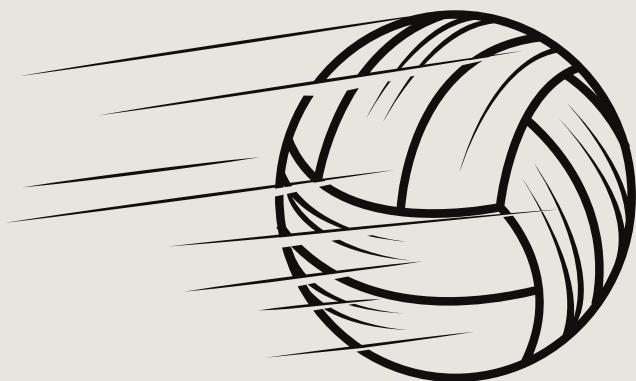
رو می‌کردم. از اون دوران، به سختی

عبور کردم و نه تنها باهاش کنار

اومدم بلکه حس کردم که آروم آروم

داره تبدیل به هیجان می‌شه.





از اینا که بگذریم، می‌رسیم به دو ماه پیش که بازیای اصلی داشت شروع می‌شد. در اون وقت من به صورت طبیعی، بازیکن تعویضی تیم بودم ولی یکی از بازیکنای تیم (از الان بهش می‌گیم آقای الف)

که هم-پُست من هم نبود، چند هفته نیومد سر تمرینا. مربی هم تصمیم گرفت تا اطلاع ثانوی، بازی‌اش نده ولی تو پُستی که اون بازی می‌کرد ما هیچ بازیکنی نداشتیم.

از اونجایی که پست آقای الف، نیاز به قد بلند داشت، مربی منو انتخاب کرد که از هفته بعد، تو بازی به صورت ثابت بازی کنم.

اینجوری شد که

من یه هفته مونده به اولین

بازی عمرم، از یه بازیکن تعویضی،

تبدیل شدم به بازیکن ثابت، توی

پستی که هیچ بازی نکرده بودم!

البته نمی‌خوام بگم که بد شد،

چون الان توی این پُست جدید،

خوب تونستم خودمو نشون بدم.

ولی خُب، حجم استرس و نگرانی

که اون موقع داشتمو می‌تونید حدس بزنید!

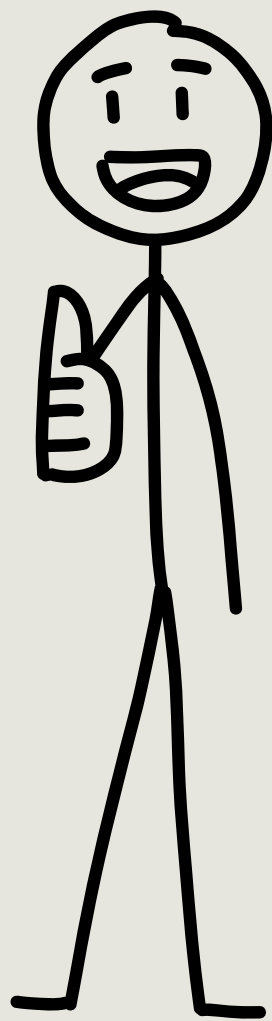
برای همین، موقع بازی اول... راستش

جزئیاتو نگم بهتره! فقط همین اندازه بدونید

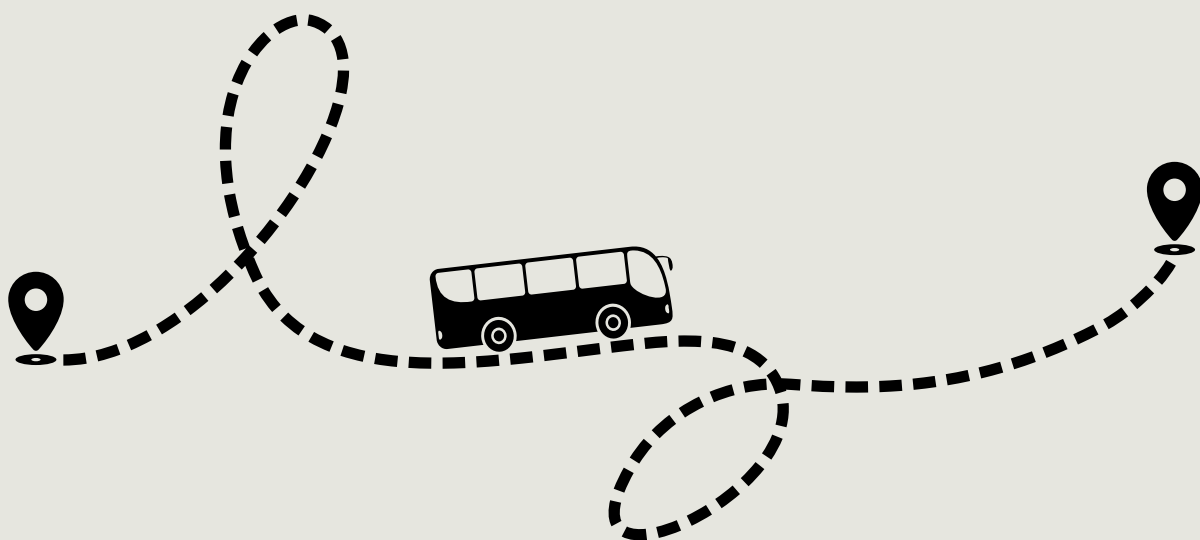
که هیچ خوب نبود. اما از بعدِ بازی

اول، دیگه سر هیچ‌کدوم از بازیای

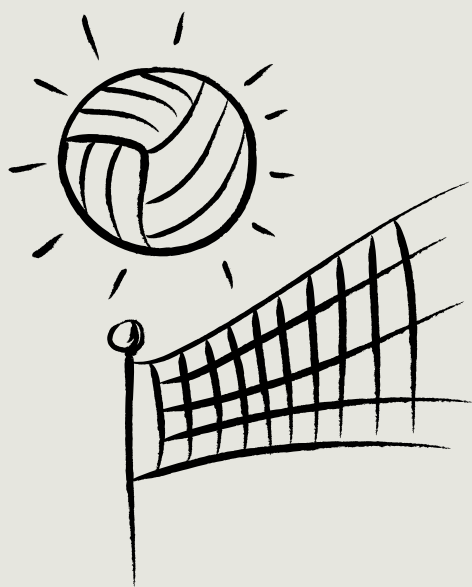
استرس نگرفتم و تمرکزم بالاتر بود.



الان که اینا رو می‌نویسم، توی اتوبوس‌ام و نیم ساعتی تا خونه راه دارم.



آخرین مسابقه‌مونو دادیم و به زودی باید آماده شیم واسه فصل بعد. این فصل، تیممون تازه تأسیس و بی‌تجربه بود ولی فصل بعدی رو مطمئن‌ام که می‌ترکونیم.



احتمالاً یه ماه استراحت بهمون می‌دن، بعدش دوباره تمریناتو شروع می‌کنیم. منم باید تو این یه ماه، حسابی تمرین کنم که بهتر شم؛ هم فیزیکی و هم ذهنی... چون واقعاً مهمه که وسط بازی، فکر و بدن با هم هماهنگ باشن و آدم یهو دست و پا شو گم نکنه!

چاکر شما

بدیع بلندبالا

متخصصِ آماتورِ عبورِ توپ از تور با سرپنجه‌های آهنین!

